

گفت‌وگوی «جوان» با همسر و دختر شهید محمد دهقانی از شهدای دفاع مقدس

فرزندان شهید را به سختی اما با یاری خدا بزرگ کردم

یکساله بودم که بابا شهید شد

وقتی از دختر شهید پرسیدم چه موقعی بیشتر نبود پدر را احساس کردید و دوست داشتید کنارتان باشد، یا بغض گفت: «من سال ۱۳۶۴ به دنیا آمدم و یکساله بودم که بابا در سال ۶۵ شهید شد. هر چه از بابا شنیدم از دیگران است. از وقتی یاد می‌آید می‌دانستم پدر شهید شده است. حس دلنگینی نداشتم، چون اصلاً پدرم یادم نمی‌آید. بیشتر کمیبود حضور او و جای خالی‌اش را احساس می‌کردم. اصلاً نمی‌دانستم پدر داشتن چطور است! هر جا که پدری کنار بچه‌اش بود، من احساس کمیبود پدر داشتم. بیشتر از همه وقتی اذیت می‌شدم که از مدرسه تعطیل می‌شدیم. همه باباها دنبال بچه‌ها می‌آمدند. آن لحظات حال خوبی نداشتم! این کمیبود همیشه با من بود. از زمان کودکی، مراسم خواستگاری و حتی دانشگاه رفتن، هر جا که باید پدر باشد کمیبود حضورش را حس می‌کردم.»

دختر شهید در ادامه بیان داشت: «البته مادرم خیلی تلاش کرد برای من هم پدر باشد و هم مادر، ولی وقتی حرفش پیش می‌آید دوباره آن حس تیزی برمی‌گردد. شهدا حضور جسمی ندارند، اما هر جای که کمیبودشان باشد حضور دارند. پدر بزرگم قبل از پدرم از دنیا رفت. پدرم برادری هم نداشت. با حمایت مالی بنیاد شهید زندگی‌ام می‌گذشت. پدر بزرگ مادری و دایی‌هایم هم کمک می‌کردند. بیشتر خاطرات کودکی در خانواده مادری‌ام گذشت.»

به نماز بسیار اهمیت می‌داد
 دختر شهید در باره خصوصیات اخلاقی بابا گفت: «آن طور که از اطرافیان در مورد پدرم شنیدم، او خیلی مؤمن، اهل نماز، قرآن و مردعباس بود. فامیل‌ها از میناب به بندرعباس می‌آمدند و در خانه ما همیشه به روی‌شان باز بود. بابا همه جا برای دید و بازدید و صلح و صلح می‌رفت. به همه فامیل سر می‌زد. دستگیر و حامی دیگران بود. می‌گفت هیچ وقت نباید خانه ما خالی از میهمان باشد. هوای همسایه‌ها را خیلی داشت. همیشه خانواده را دور هم جمع می‌کرد. جزو مؤسسان مسجد آزادی بندرعباس بود.»

وی افزود: «پدرم تک پسر بود و سه خواهر داشت. پدر بزرگم قبل از شهادت بابا از دنیا رفته بود و مادر بزرگم حدود ۱۰ سال پیش مرحوم شد. مادرم سال ۱۳۶۰ با پدرم ازدواج کرد و خدا به آنها سه فرزند داد. چیزهایی که من از دیگران شنیدم بابا مشاغل متفاوتی داشت. مدتی پاسدار بود، مدتی روی کشتی کار می‌کرد و سفرهای دریایی می‌رفت. در عواصی ماهر بود و در رود اروند که به رودخانه وحشی معروف است، ماهی صید می‌کرد. وقتی بابا شهید شد به عنوان بسیجی داوطلبانه به جبهه رفته بود. شنیدم نیروی زبده اطلاعاتی بود.»

هنوز حضور بابا را احساس می‌کنیم
 دختر شهید از حضور پدر در لحظه‌های زندگی‌اش گفت: «حضور بابای شهیدم همیشه در زندگی‌ام مشهود است و به او متوسل می‌شوم. بابا با وجود چند فرزند، برای رفتن به جبهه مانی ندید و به فرمان امام خمینی لیبک گفت. مانند مردان شجاع این سرزمین برای حفظ و حراست از خاک و ناموس و دین از همه زندگی‌اش گذشت و به تبعیت از امام حسین(ع) به جهاد مقابل کفر رفت.»

معاون گروهان الحجت
 دختر شهید دهقانی همچنین بیان داشت:

زینب محمودی عالمی

«بنده خود را لایق نمی‌دانم که سر باز اسلام، قرآن و امام زمان(عج) باشم، ولی وظیفه‌ام ایجاب می‌کند که به جبهه بروم و به وظیفه خود عمل کنم. چون مرجع تقلید و رهبرم فرمان داده که تکلیف شرعی است. پس باید به تکلیف عمل کرد. هر کس عمل نکند معصیت کرده است.» آنچه خواندید بخشی از وصیتنامه شهید محمد دهقانی است که سال ۱۳۳۱ در روستای دودو از توابع شهرستان میناب استان هرمزگان به دنیا آمد. او جزو نیروهای زبده اطلاعاتی بود و مسافرت‌های زیادی به کشورهای حاشیه خلیج فارس داشت و به هفت زبان دنیا مسلط بود. در عواصی مهارت خاصی داشت و شاعر بود. شهید دهقانی در قسمت‌های مختلف سپاه خدمت کرد، اما با لباس بسیجی در جبهه حضور یافت و عاقبت در روز ۱۴ اسفند ۱۳۶۵ بر اثر اصابت ترکش به سینه، سر و هر دو دست، در منطقه شلمچه به شهادت رسید و پیکرش در گلزار شهدای بندرعباس به خاک سپرده شد. آنچه می‌خوانید حاصل هم‌کلامی ما با شریفه دودو، همسر و معصومه دهقانی، دختر شهید است.

«پدرم معاون گروهان الحجت بود. در ویدئویی که از او باقی مانده اینطور از تکلیف حفظ انقلاب اسلامی می‌گوید: «ما بنابا به تکلیفی که برگردن ما است و امانتی که خدا به ما

بهدا از شهادت همسرم وقتی بچه‌ها می‌شدند شش تا صبح راه می‌رفتم و گریه می‌کردم تا هوا روشن شود و بتوانم بچه‌ها را به بیمارستان برسانم. وقتی صبح می‌شد، به خیابان می‌رفتم و تا ماشین گیرم بیاید، خدا حافظم بود. تنها یاری خدا بود که توانستم آن روزهای سخت را بگذرانم

داده به جبهه آمدم تا این امانت را به سر منزل مقصود رسانده و به دست کسانی بدهم که بعد از ما خواهند آمد. سه فرموده امام خمینی(ره) شهیدان معلمان تاریخند.» تمام زندگی پدرم با پیروی از اهل بیت گذشت. چون باقرآن و ادعیه مأثور بود و مطالعات زیادی داشت، کلامش در دیگران اثر گذار بود. همیشه شاد و خندان بود. با رفتارش دیگران را هدایت می‌کرد. بابا ادرات خاصی به حضرت رقیه(س) داشت.»

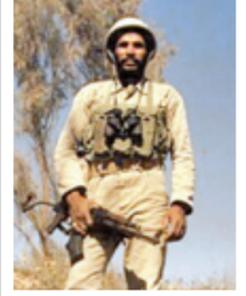
می‌گفت بالاخره شهید می‌شوم
 شریفه دودو، همسر شهید نیز در ادامه درباره نحوه ازدواجش با شهید دهقانی اینگونه گفت: «من متولد ۱۳۳۹ هستم. با شهید حدود هشت سال تفاوت سنی داشتم. سال ۶۰ با هم ازدواج کردیم. نحوه ازدواج مسان اینگونه بود که از طریق



زینب محمودی عالمی



شهید محمد دهقانی



شهید محمد دهقانی

حضور بابای شهیدم همیشه در زندگی‌مان مشهود است و به او متوسل می‌شوم. بابا با وجود چند فرزند، برای رفتن به جبهه مانی نمی‌دید و به فرمان امام خمینی لیبک گفت. مانند مردان شجاع این سرزمین برای حفظ و حراست از خاک، ناموس و دین از همه زندگی‌اش گذشت

مرز آب‌های سرزمینی کشورمان (بندرعباس) ساکن هستیم. حفظ تمامیت ارضی برای مردمان مرزنشین کشور خیلی مهم است. شهیدای ما به خاطر خاک و میهن‌شان رفتند. ما روزگاری را گذرانیم که هر روز شهید می‌آوردند. مردم آن دوران را فراموش نمی‌کنند که چگونه سرزمین‌مان حفظ شد.»

وی در خصوص سختی‌های بعد از شهادت همسرش بیان داشت: «بعد از شهادت همسرم وقتی بچه‌ها مرضی می‌شدند شب تا صبح راه می‌رفتم و گریه می‌کردم تا هوا روشن شود و بتوانم بچه‌ها را به بیمارستان برسانم. وقتی صبح می‌شد، به خیابان می‌رفتم و تا ماشین گیرم بیایند، خدا حافظم بود. تنها یاری خدا بود که توانستم آن روزهای سخت را بگذرانم. گاهی با بچه‌ها به مراسم مختلفی که برای شهدا برگزار می‌شد، می‌رفتم. در همان مراسم وقتی بچه‌هایم شهدا را دیدند کم‌کم متوجه شدند که پدرشان هم شهید شده است. از من سوال می‌کردند بابای ما چه شد؟ به بچه‌های دیگر می‌گفتند بابای شما هم به جبهه رفت و شهید شد؟ در صحبت با بچه‌های سایر شهدا، بی‌بی‌م‌پرند که خودشان هم فرزند شهید هستند.»

وقتی بچه‌ها بهانه پدر را می‌گرفتند و گریه می‌کردند، خدا کمک می‌کرد تا بتوانم آرام‌شان کنم، اما خدا کمک کرد و بچه‌ها بزرگ شدند، از دواج کردن و شکر خدا نوه‌دار شدم. همیشه دعای شهید را در زندگی‌مان دیده‌ام. پدر، مادر و برابرم خیلی حمایت کردند. در کنارش با حقوقی که از بنیاد شهید می‌گرفتم زندگی می‌کردیم.»

همسر شهید در پایان گفت: «من می‌دانستم ما و دشمن زمین‌گیر شدند. بهتر این فرصت بود تا بتوانیم از اقلام این کامیون‌ها استفاده کنیم. بچه‌ها هر شب می‌رفتند و سه میوه‌ها و کنسروهای که روی این کامیون‌ها مانده بودند، شبیخون می‌زدند

وقتی بچه‌ها بهانه پدر را می‌گرفتند و گریه می‌کردند، خدا کمک می‌کرد تا بتوانم آرام‌شان کنم، اما خدا کمک کرد و بچه‌ها بزرگ شدند، از دواج کردن و شکر خدا نوه‌دار شدم. همیشه دعای شهید را در زندگی‌مان دیده‌ام. پدر، مادر و برابرم خیلی حمایت کردند. در کنارش با حقوقی که از بنیاد شهید می‌گرفتم زندگی می‌کردیم.»

همسر شهید در پایان گفت: «من می‌دانستم ما و دشمن زمین‌گیر شدند. بهتر این فرصت بود تا بتوانیم از اقلام این کامیون‌ها استفاده کنیم. بچه‌ها هر شب می‌رفتند و سه میوه‌ها و کنسروهای که روی این کامیون‌ها مانده بودند، شبیخون می‌زدند

وقتی بچه‌ها بهانه پدر را می‌گرفتند و گریه می‌کردند، خدا کمک می‌کرد تا بتوانم آرام‌شان کنم، اما خدا کمک کرد و بچه‌ها بزرگ شدند، از دواج کردن و شکر خدا نوه‌دار شدم. همیشه دعای شهید را در زندگی‌مان دیده‌ام. پدر، مادر و برابرم خیلی حمایت کردند. در کنارش با حقوقی که از بنیاد شهید می‌گرفتم زندگی می‌کردیم.»

همسر شهید در پایان گفت: «من می‌دانستم ما و دشمن زمین‌گیر شدند. بهتر این فرصت بود تا بتوانیم از اقلام این کامیون‌ها استفاده کنیم. بچه‌ها هر شب می‌رفتند و سه میوه‌ها و کنسروهای که روی این کامیون‌ها مانده بودند، شبیخون می‌زدند

وقتی بچه‌ها بهانه پدر را می‌گرفتند و گریه می‌کردند، خدا کمک می‌کرد تا بتوانم آرام‌شان کنم، اما خدا کمک کرد و بچه‌ها بزرگ شدند، از دواج کردن و شکر خدا نوه‌دار شدم. همیشه دعای شهید را در زندگی‌مان دیده‌ام. پدر، مادر و برابرم خیلی حمایت کردند. در کنارش با حقوقی که از بنیاد شهید می‌گرفتم زندگی می‌کردیم.»

همسر شهید در پایان گفت: «من می‌دانستم ما و دشمن زمین‌گیر شدند. بهتر این فرصت بود تا بتوانیم از اقلام این کامیون‌ها استفاده کنیم. بچه‌ها هر شب می‌رفتند و سه میوه‌ها و کنسروهای که روی این کامیون‌ها مانده بودند، شبیخون می‌زدند

وقتی بچه‌ها بهانه پدر را می‌گرفتند و گریه می‌کردند، خدا کمک می‌کرد تا بتوانم آرام‌شان کنم، اما خدا کمک کرد و بچه‌ها بزرگ شدند، از دواج کردن و شکر خدا نوه‌دار شدم. همیشه دعای شهید را در زندگی‌مان دیده‌ام. پدر، مادر و برابرم خیلی حمایت کردند. در کنارش با حقوقی که از بنیاد شهید می‌گرفتم زندگی می‌کردیم.»

همسر شهید در پایان گفت: «من می‌دانستم ما و دشمن زمین‌گیر شدند. بهتر این فرصت بود تا بتوانیم از اقلام این کامیون‌ها استفاده کنیم. بچه‌ها هر شب می‌رفتند و سه میوه‌ها و کنسروهای که روی این کامیون‌ها مانده بودند، شبیخون می‌زدند

وقتی بچه‌ها بهانه پدر را می‌گرفتند و گریه می‌کردند، خدا کمک می‌کرد تا بتوانم آرام‌شان کنم، اما خدا کمک کرد و بچه‌ها بزرگ شدند، از دواج کردن و شکر خدا نوه‌دار شدم. همیشه دعای شهید را در زندگی‌مان دیده‌ام. پدر، مادر و برابرم خیلی حمایت کردند. در کنارش با حقوقی که از بنیاد شهید می‌گرفتم زندگی می‌کردیم.»

همسر شهید در پایان گفت: «من می‌دانستم ما و دشمن زمین‌گیر شدند. بهتر این فرصت بود تا بتوانیم از اقلام این کامیون‌ها استفاده کنیم. بچه‌ها هر شب می‌رفتند و سه میوه‌ها و کنسروهای که روی این کامیون‌ها مانده بودند، شبیخون می‌زدند

وقتی بچه‌ها بهانه پدر را می‌گرفتند و گریه می‌کردند، خدا کمک می‌کرد تا بتوانم آرام‌شان کنم، اما خدا کمک کرد و بچه‌ها بزرگ شدند، از دواج کردن و شکر خدا نوه‌دار شدم. همیشه دعای شهید را در زندگی‌مان دیده‌ام. پدر، مادر و برابرم خیلی حمایت کردند. در کنارش با حقوقی که از بنیاد شهید می‌گرفتم زندگی می‌کردیم.»

همسر شهید در پایان گفت: «من می‌دانستم ما و دشمن زمین‌گیر شدند. بهتر این فرصت بود تا بتوانیم از اقلام این کامیون‌ها استفاده کنیم. بچه‌ها هر شب می‌رفتند و سه میوه‌ها و کنسروهای که روی این کامیون‌ها مانده بودند، شبیخون می‌زدند

وقتی بچه‌ها بهانه پدر را می‌گرفتند و گریه می‌کردند، خدا کمک می‌کرد تا بتوانم آرام‌شان کنم، اما خدا کمک کرد و بچه‌ها بزرگ شدند، از دواج کردن و شکر خدا نوه‌دار شدم. همیشه دعای شهید را در زندگی‌مان دیده‌ام. پدر، مادر و برابرم خیلی حمایت کردند. در کنارش با حقوقی که از بنیاد شهید می‌گرفتم زندگی می‌کردیم.»

گفت‌وگو



محرومیت‌های اولین روزهای شروع جنگ در گفت‌وگو با یک رزمنده

کامیون‌های عراقی را خدارسانده بود!

علیرضا محمدی

متن زیر خاطره‌ای از رضامهدی‌زاده یکی از رزمندگان تهرانی حاضر در دفاع مقدس است. مهدی‌زاده تنها یک هفته پس از شروع جنگ، عازم مناطق عملیاتی می‌شود. او به جبهه سرپل ذهاب می‌رود که آن روزها سر و سامان خوبی نداشت. روایت‌های این رزمنده دفاع مقدس را پیش‌رو داریم.

بوندند، مثلاً جبهه کورموش، جبهه تنگه کورک و... ما به جبهه راست سرپل اعزام شدیم، اما آنجا هیچ امکاناتی وجود نداشت. حتی بیل همباران فرودگاه در روز ۳۱ شهریور ۱۳۵۹، من در شیفت استراحت بودم. فردای آن روز به جای اینکه دوباره به فرودگاه بروم همراه تعدادی از دوستانم سری به پادگان ولیعصر(عج) زدیم. آنجا اعلام کردند دیگر نیازی نیست به فرودگاه بروید. باید منتظر بمانید تا گردان‌تان که بخشی در حراست فرودگاه و بخشی در حراست زندان‌ها است، بیایند و همگی به سرپل ذهاب بروید. شاید با ما سه روز بعد از شروع جنگ بود که گردان ما مهیای رفتن شد. تا به سمت کرمانشاه برویم و نهایتاً در سرپل ذهاب مستقر شویم. یک هفته از شروع جنگ تحمیلی می‌گذشت.

محرومیت در جبهه‌ها
 روزهای اول جنگ، نه از اعزام سراسری خبری بود و نه از کمک‌های مردمی. همین کمک‌های مردمی بعدها رکن اصلی تأمین مایحتاج رزمندگان شد. اما آن موقع هنوز اینطور کمک‌ها باب نشده بود. خلاصه وقتی ما به سرپل ذهاب رفتیم، به چند دسته تقسیم شدیم. هر دسته‌ای را به جبهه‌ای می‌فرستادند. در سرپل ذهاب تاگیت‌ربک چند بلندی وجود داشت که هر کدام را یک جبهه خطاب می‌کردند و نامی روی هر کدام گذاشته

در دست ذهاب، یک نام بیشتر از بقی رزمندگان به گوش می‌رسید. آن هم نام شهید شیرودی بود. ایشان آن روزها در جبهه‌های غرب غوغایی به راه انداخته بود. شیرودی و هم‌زمان در هوانیروز، ضربات بسیار سختی به نیروی زرهی دشمن وارد می‌کردند. ما که آن روزها نوجوان بودیم، وقتی نام خلبان شیرودی را می‌شنیدیم، احساس غرور وجودمان را در برمی‌گرفت. او یک فرمان واقعی بود، زنده‌ای نترس که با تخصص و تعهدش کاری بسیار فائز تر توان یک خلبان عالی انجام می‌داد و دشمن را به ستوه آورده بود. ساد آن روزها بخیر. هر چند دست‌مان خالی، اما دل‌مان به ایمان الهی مبور بود.

در دست ذهاب، یک نام بیشتر از بقی رزمندگان به گوش می‌رسید. آن هم نام شهید شیرودی بود. ایشان آن روزها در جبهه‌های غرب غوغایی به راه انداخته بود. شیرودی و هم‌زمان در هوانیروز، ضربات بسیار سختی به نیروی زرهی دشمن وارد می‌کردند. ما که آن روزها نوجوان بودیم، وقتی نام خلبان شیرودی را می‌شنیدیم، احساس غرور وجودمان را در برمی‌گرفت. او یک فرمان واقعی بود، زنده‌ای نترس که با تخصص و تعهدش کاری بسیار فائز تر توان یک خلبان عالی انجام می‌داد و دشمن را به ستوه آورده بود. ساد آن روزها بخیر. هر چند دست‌مان خالی، اما دل‌مان به ایمان الهی مبور بود.

در دست ذهاب، یک نام بیشتر از بقی رزمندگان به گوش می‌رسید. آن هم نام شهید شیرودی بود. ایشان آن روزها در جبهه‌های غرب غوغایی به راه انداخته بود. شیرودی و هم‌زمان در هوانیروز، ضربات بسیار سختی به نیروی زرهی دشمن وارد می‌کردند. ما که آن روزها نوجوان بودیم، وقتی نام خلبان شیرودی را می‌شنیدیم، احساس غرور وجودمان را در برمی‌گرفت. او یک فرمان واقعی بود، زنده‌ای نترس که با تخصص و تعهدش کاری بسیار فائز تر توان یک خلبان عالی انجام می‌داد و دشمن را به ستوه آورده بود. ساد آن روزها بخیر. هر چند دست‌مان خالی، اما دل‌مان به ایمان الهی مبور بود.

در دست ذهاب، یک نام بیشتر از بقی رزمندگان به گوش می‌رسید. آن هم نام شهید شیرودی بود. ایشان آن روزها در جبهه‌های غرب غوغایی به راه انداخته بود. شیرودی و هم‌زمان در هوانیروز، ضربات بسیار سختی به نیروی زرهی دشمن وارد می‌کردند. ما که آن روزها نوجوان بودیم، وقتی نام خلبان شیرودی را می‌شنیدیم، احساس غرور وجودمان را در برمی‌گرفت. او یک فرمان واقعی بود، زنده‌ای نترس که با تخصص و تعهدش کاری بسیار فائز تر توان یک خلبان عالی انجام می‌داد و دشمن را به ستوه آورده بود. ساد آن روزها بخیر. هر چند دست‌مان خالی، اما دل‌مان به ایمان الهی مبور بود.

در دست ذهاب، یک نام بیشتر از بقی رزمندگان به گوش می‌رسید. آن هم نام شهید شیرودی بود. ایشان آن روزها در جبهه‌های غرب غوغایی به راه انداخته بود. شیرودی و هم‌زمان در هوانیروز، ضربات بسیار سختی به نیروی زرهی دشمن وارد می‌کردند. ما که آن روزها نوجوان بودیم، وقتی نام خلبان شیرودی را می‌شنیدیم، احساس غرور وجودمان را در برمی‌گرفت. او یک فرمان واقعی بود، زنده‌ای نترس که با تخصص و تعهدش کاری بسیار فائز تر توان یک خلبان عالی انجام می‌داد و دشمن را به ستوه آورده بود. ساد آن روزها بخیر. هر چند دست‌مان خالی، اما دل‌مان به ایمان الهی مبور بود.

در دست ذهاب، یک نام بیشتر از بقی رزمندگان به گوش می‌رسید. آن هم نام شهید شیرودی بود. ایشان آن روزها در جبهه‌های غرب غوغایی به راه انداخته بود. شیرودی و هم‌زمان در هوانیروز، ضربات بسیار سختی به نیروی زرهی دشمن وارد می‌کردند. ما که آن روزها نوجوان بودیم، وقتی نام خلبان شیرودی را می‌شنیدیم، احساس غرور وجودمان را در برمی‌گرفت. او یک فرمان واقعی بود، زنده‌ای نترس که با تخصص و تعهدش کاری بسیار فائز تر توان یک خلبان عالی انجام می‌داد و دشمن را به ستوه آورده بود. ساد آن روزها بخیر. هر چند دست‌مان خالی، اما دل‌مان به ایمان الهی مبور بود.

در دست ذهاب، یک نام بیشتر از بقی رزمندگان به گوش می‌رسید. آن هم نام شهید شیرودی بود. ایشان آن روزها در جبهه‌های غرب غوغایی به راه انداخته بود. شیرودی و هم‌زمان در هوانیروز، ضربات بسیار سختی به نیروی زرهی دشمن وارد می‌کردند. ما که آن روزها نوجوان بودیم، وقتی نام خلبان شیرودی را می‌شنیدیم، احساس غرور وجودمان را در برمی‌گرفت. او یک فرمان واقعی بود، زنده‌ای نترس که با تخصص و تعهدش کاری بسیار فائز تر توان یک خلبان عالی انجام می‌داد و دشمن را به ستوه آورده بود. ساد آن روزها بخیر. هر چند دست‌مان خالی، اما دل‌مان به ایمان الهی مبور بود.

در دست ذهاب، یک نام بیشتر از بقی رزمندگان به گوش می‌رسید. آن هم نام شهید شیرودی بود. ایشان آن روزها در جبهه‌های غرب غوغایی به راه انداخته بود. شیرودی و هم‌زمان در هوانیروز، ضربات بسیار سختی به نیروی زرهی دشمن وارد می‌کردند. ما که آن روزها نوجوان بودیم، وقتی نام خلبان شیرودی را می‌شنیدیم، احساس غرور وجودمان را در برمی‌گرفت. او یک فرمان واقعی بود، زنده‌ای نترس که با تخصص و تعهدش کاری بسیار فائز تر توان یک خلبان عالی انجام می‌داد و دشمن را به ستوه آورده بود. ساد آن روزها بخیر. هر چند دست‌مان خالی، اما دل‌مان به ایمان الهی مبور بود.

در دست ذهاب، یک نام بیشتر از بقی رزمندگان به گوش می‌رسید. آن هم نام شهید شیرودی بود. ایشان آن روزها در جبهه‌های غرب غوغایی به راه انداخته بود. شیرودی و هم‌زمان در هوانیروز، ضربات بسیار سختی به نیروی زرهی دشمن وارد می‌کردند. ما که آن روزها نوجوان بودیم، وقتی نام خلبان شیرودی را می‌شنیدیم، احساس غرور وجودمان را در برمی‌گرفت. او یک فرمان واقعی بود، زنده‌ای نترس که با تخصص و تعهدش کاری بسیار فائز تر توان یک خلبان عالی انجام می‌داد و دشمن را به ستوه آورده بود. ساد آن روزها بخیر. هر چند دست‌مان خالی، اما دل‌مان به ایمان الهی مبور بود.

در دست ذهاب، یک نام بیشتر از بقی رزمندگان به گوش می‌رسید. آن هم نام شهید شیرودی بود. ایشان آن روزها در جبهه‌های غرب غوغایی به راه انداخته بود. شیرودی و هم‌زمان در هوانیروز، ضربات بسیار سختی به نیروی زرهی دشمن وارد می‌کردند. ما که آن روزها نوجوان بودیم، وقتی نام خلبان شیرودی را می‌شنیدیم، احساس غرور وجودمان را در برمی‌گرفت. او یک فرمان واقعی بود، زنده‌ای نترس که با تخصص و تعهدش کاری بسیار فائز تر توان یک خلبان عالی انجام می‌داد و دشمن را به ستوه آورده بود. ساد آن روزها بخیر. هر چند دست‌مان خالی، اما دل‌مان به ایمان الهی مبور بود.

در دست ذهاب، یک نام بیشتر از بقی رزمندگان به گوش می‌رسید. آن هم نام شهید شیرودی بود. ایشان آن روزها در جبهه‌های غرب غوغایی به راه انداخته بود. شیرودی و هم‌زمان در هوانیروز، ضربات بسیار سختی به نیروی زرهی دشمن وارد می‌کردند. ما که آن روزها نوجوان بودیم، وقتی نام خلبان شیرودی را می‌شنیدیم، احساس غرور وجودمان را در برمی‌گرفت. او یک فرمان واقعی بود، زنده‌ای نترس که با تخصص و تعهدش کاری بسیار فائز تر توان یک خلبان عالی انجام می‌داد و دشمن را به ستوه آورده بود. ساد آن روزها بخیر. هر چند دست‌مان خالی، اما دل‌مان به ایمان الهی مبور بود.

در دست ذهاب، یک نام بیشتر از بقی رزمندگان به گوش می‌رسید. آن هم نام شهید شیرودی بود. ایشان آن روزها در جبهه‌های غرب غوغایی به راه انداخته بود. شیرودی و هم‌زمان در هوانیروز، ضربات بسیار سختی به نیروی زرهی دشمن وارد می‌کردند. ما که آن روزها نوجوان بودیم، وقتی نام خلبان شیرودی را می‌شنیدیم، احساس غرور وجودمان را در برمی‌گرفت. او یک فرمان واقعی بود، زنده‌ای نترس که با تخصص و تعهدش کاری بسیار فائز تر توان یک خلبان عالی انجام می‌داد و دشمن را به ستوه آورده بود. ساد آن روزها بخیر. هر چند دست‌مان خالی، اما دل‌مان به ایمان الهی مبور بود.

در دست ذهاب، یک نام بیشتر از بقی رزمندگان به گوش می‌رسید. آن هم نام شهید شیرودی بود. ایشان آن روزها در جبهه‌های غرب غوغایی به راه انداخته بود. شیرودی و هم‌زمان در هوانیروز، ضربات بسیار سختی به نیروی زرهی دشمن وارد می‌کردند. ما که آن روزها نوجوان بودیم، وقتی نام خلبان شیرودی را می‌شنیدیم، احساس غرور وجودمان را در برمی‌گرفت. او یک فرمان واقعی بود، زنده‌ای نترس که با تخصص و تعهدش کاری بسیار فائز تر توان یک خلبان عالی انجام می‌داد و دشمن را به ستوه آورده بود. ساد آن روزها بخیر. هر چند دست‌مان خالی، اما دل‌مان به ایمان الهی مبور بود.

در دست ذهاب، یک نام بیشتر از بقی رزمندگان به گوش می‌رسید. آن هم نام شهید شیرودی بود. ایشان آن روزها در جبهه‌های غرب غوغایی به راه انداخته بود. شیرودی و هم‌زمان در هوانیروز، ضربات بسیار سختی به نیروی زرهی دشمن وارد می‌کردند. ما که آن روزها نوجوان بودیم، وقتی نام خلبان شیرودی را می‌شنیدیم، احساس غرور وجودمان را در برمی‌گرفت. او یک فرمان واقعی بود، زنده‌ای نترس که با تخصص و تعهدش کاری بسیار فائز تر توان یک خلبان عالی انجام می‌داد و دشمن را به ستوه آورده بود. ساد آن روزها بخیر. هر چند دست‌مان خالی، اما دل‌مان به ایمان الهی مبور بود.

در دست ذهاب، یک نام بیشتر از بقی رزمندگان به گوش می‌رسید. آن هم نام شهید شیرودی بود. ایشان آن روزها در جبهه‌های غرب غوغایی به راه انداخته بود. شیرودی و هم‌زمان در هوانیروز، ضربات بسیار سختی به نیروی زرهی دشمن وارد می‌کردند. ما که آن روزها نوجوان بودیم، وقتی نام خلبان شیرودی را می‌شنیدیم، احساس غرور وجودمان را در برمی‌گرفت. او یک فرمان واقعی بود، زنده‌ای نترس که با تخصص و تعهدش کاری بسیار فائز تر توان یک خلبان عالی انجام می‌داد و دشمن را به ستوه آورده بود. ساد آن روزها بخیر. هر چند دست‌مان خالی، اما دل‌مان به ایمان الهی مبور بود.

در دست ذهاب، یک نام بیشتر از بقی رزمندگان به گوش می‌رسید. آن هم نام شهید شیرودی بود. ایشان آن روزها در جبهه‌های غرب غوغایی به راه انداخته بود. شیرودی و هم‌زمان در هوانیروز، ضربات بسیار سختی به نیروی زرهی دشمن وارد می‌کردند. ما که آن روزها نوجوان بودیم، وقتی نام خلبان شیرودی را می‌شنیدیم، احساس غرور وجودمان را در برمی‌گرفت. او یک فرمان واقعی بود، زنده‌ای نترس که با تخصص و تعهدش کاری بسیار فائز تر توان یک خلبان عالی انجام می‌داد و دشمن را به ستوه آورده بود. ساد آن روزها بخیر. هر چند دست‌مان خالی، اما دل‌مان به ایمان الهی مبور بود.

در دست ذهاب، یک نام بیشتر از بقی رزمندگان به گوش می‌رسید. آن هم نام شهید شیرودی بود. ایشان آن روزها در جبهه‌های غرب غوغایی به راه انداخته بود. شیرودی و هم‌زمان در هوانیروز، ضربات بسیار سختی به نیروی زرهی دشمن وارد می‌کردند. ما که آن روزها نوجوان بودیم، وقتی نام خلبان شیرودی را می‌شنیدیم، احساس غرور وجودمان را در برمی‌گرفت. او یک فرمان واقعی بود، زنده‌ای نترس که با تخصص و تعهدش کاری بسیار فائز تر توان یک خلبان عالی انجام می‌داد و دشمن را به ستوه آورده بود. ساد آن روزها بخیر. هر چند دست‌مان خالی، اما دل‌مان به ایمان الهی مبور بود.

در دست ذهاب، یک نام بیشتر از بقی رزمندگان به گوش می‌رسید. آن هم نام شهید شیرودی بود. ایشان آن روزها در جبهه‌های غرب غوغایی به راه انداخته بود. شیرودی و هم‌زمان در هوانیروز، ضربات بسیار سختی به نیروی زرهی دشمن وارد می‌کردند. ما که آن روزها نوجوان بودیم، وقتی نام خلبان شیرودی را می‌شنیدیم، احساس غرور وجودمان را در برمی‌گرفت. او یک فرمان واقعی بود، زنده‌ای نترس که با تخصص و تعهدش کاری بسیار فائز تر توان یک خلبان عالی انجام می‌داد و دشمن را به ستوه آورده بود. ساد آن روزها بخیر. هر چند دست‌مان خالی، اما دل‌مان به ایمان الهی مبور بود.

جدول

۳		۶	۸
		۱۲	۹
۶			
۲	۵	۷	
۷		۱۸	۵
۱			۸
	۷	۱	
	۸		۴
		۳	۵
			۶

جدول سودوکو

ارقام ۹ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

جدول کلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۶۹۵۴

۵	۸	۷	۸	۷	۸	۷	۸	۷	۸
۸	۷	۸	۷	۸	۷	۸	۷	۸	۷
۷	۸	۷	۸	۷	۸	۷	۸	۷	۸
۸	۷	۸	۷	۸	۷	۸	۷	۸	۷
۷	۸	۷	۸	۷	۸	۷	۸	۷	۸
۸	۷	۸	۷	۸	۷	۸	۷	۸	۷
۷	۸	۷	۸	۷	۸	۷	۸	۷	۸
۸	۷	۸	۷	۸	۷	۸	۷	۸	۷
۷	۸	۷	۸	۷	۸	۷	۸	۷	۸
۸	۷	۸	۷	۸	۷	۸	۷	۸	۷

۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱														